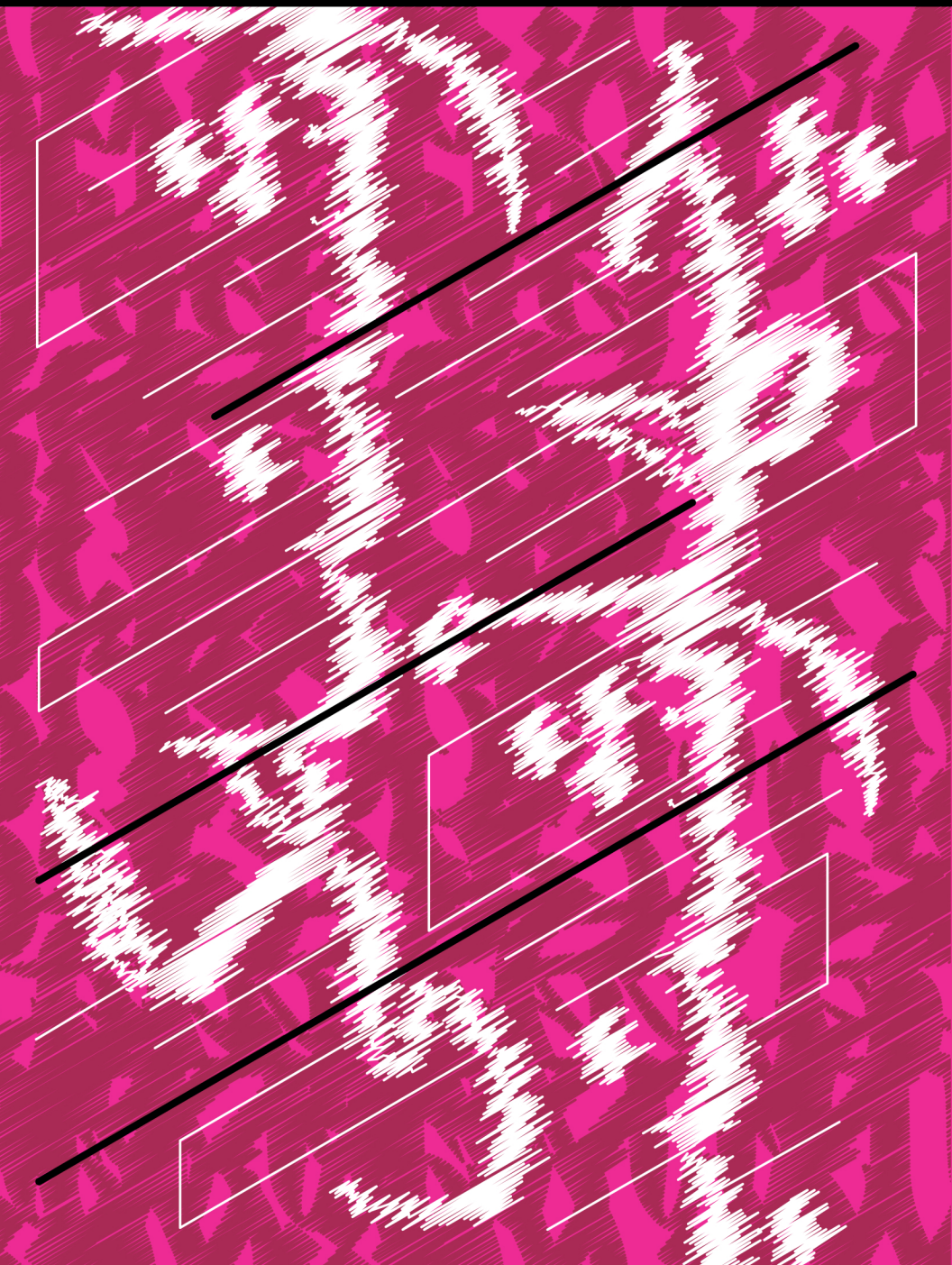




- چار شنبه گی -

زهر اپور عزیز ی

| چهارشنبه‌گی | زهرا پورعزیزی | نشر پاریس | نوبت چاپ: اول، آذرماه ۱۳۹۲ |

| www.nashreparis.com | روی جلد: کورش بیگ پور | صفحه‌آرایی: کی-بی-استودیو |

| کلیه‌ی حقوق برای نشر پاریس محفوظ است.

فهرست

۱	برف
۵	جغرافیا
۷	قطار
۱۱	عکس
۱۳	تهران، ۱۳۵۵
۱۵	باز
۱۹	پروانه‌ها
۲۱	وصیت
۲۵	کرم‌ها
۲۷	خیس

- چہار شنبہ گی -

| برف |

شما که نمی‌دانید از دست‌های او هر روز گیاهان گوشتخوار می‌رویند
با دندان‌هایی پر از خون اسم کوچک‌اش بر بازوی سردِ وان حمام از
اسمی بزرگ و خالی.

شما که نمی‌دانید از پلک‌های تان خواب هجرت کند به خماری و هر
شب بلند فریاد بزنید چه بلایی سرش آورده‌اید که فرق دختری با
دندان‌های محکم سفید و لبان کمی گوشتی را با خنده‌ی او نمی‌دانید و
حتا فرق موهای سرش را که بلند بود یا کوتاه تا از دست‌هایش بنشینید
روی میز گره‌کرده درهم یا با انگشتان لرزان در چشم‌های کسی که باید
باشد و نیست و یا هست اما فارسی نمی‌داند از چشم‌های کسی که
باید باشد نیست از صورت‌اش پرتاب کنید گلوی تان را که بغضی در
مشت‌اش گرفته ترسیده است ترسیده است چرا کسی نیست چرا کسی.

شما که نمی‌دانید سرانگشتان تان مُدام دور لب‌هاتان را بگردند نکند
سرخ‌ی از شراب لگه‌ای که سرخی از خون کف دست‌تان به یاد آورَد

اضطراب داشته‌اید و پاهای تان خواب‌اش نمی‌برد می‌خواهد بشاشد روی هم افتاده باشند ساق‌هایی با جوراب شلواری سیاه‌تر از دسته‌های عینک و نمی‌گذارد پلک‌ها بپلکند در کلمه کلمه‌شان کرده‌اید گریه‌ای را که در او فرو می‌رود مثل صندلی راحتی و کمرش از شکاف سالی که نمی‌گذشت خم می‌شود استخوان‌های تان نگاه می‌کنند به حروف جامانده از بدن‌اش لرز وقتی‌اش برده‌اند دست‌بسته چشم‌بسته پابسته در دهان ساکت‌اش گره زده‌اند بالا برده‌اند طناب را صندلی را که خودش فرو می‌روزش خودشان کنار می‌زنند کنار تان می‌زند مردم روی تخت بیمارستانی جنگی چرا کف پوتین‌ها پاکت نامه‌ای را که دور دهان‌اش بود مهر زده‌اند؟ فرقی که سفید جمجمه را می‌شناسد خونی‌تر از فرق او و شماس‌ت در که بسته می‌شود او مثل بسته‌ای پستی به مقصد نمی‌رسد شب.

شما که نمی‌دانید روی برف دو نفر راه بروند تنها جای پای یک نفر بماند او که رد پای نداشته خرگوشی که در موهای کوتاه آن دیگری خوابیده بود از کفش‌های او بیابان را جایی میان دو شهری که نمی‌شناسید و حتا اسم‌شان را هم نمی‌دانید گم کند و دست فرو برده باشد در خرگوش موهایی که لخت نه فرو نبرده باشد و فقط خیال کرده آن دیگری جای پای کسی که با خودش قدم می‌زند روی هیچ راهی نمی‌ماند حتا اگر روی آفتاب دراز کشیده روی لبه‌ی دیواره‌ی رو به حیاط پاییز باشد و صدا کند برنگردد صدایش هم به حنجره‌اش قفل کند گلوی‌اش را دیگر صدا نکند هیچ‌کس را برود کسی که از اول نشسته بود نقطه اول یکی بعد دومی سومی و بفهمد چرا ناتمام را رها در آخر اسم آن دیگری.

شما که نمی دانید.

شما که نمی دانید.

سوختگی ها را پنهان کن بگو از بازو بگو پوست از دست ام خسته شده
خودش را کشیده پایین جمع.

شما که نمی دانید.

خط کشی های دیوار را پنهان کن بگو اینجا پنجره بوده هوا می خورده ایم
دید می زده ایم تغییرات جَوّی را مشاهده می کرده ایم حتّا نقاشی های
رنگی بزرگ را سفیدیِ چرک آلودِ چادری را که در ماشینی در حیاط
مثل سر بُریده ای در سینی می بُرده اند یا که چشم هایش را به شهادت
می گرفته اند که سیاه بوی بد می آمده ران های سربازی به ران هایش
می گفته که می داند همه چیز را می داند و خسته است از آن که با
ران هایش به او نگوید و می خواهد چشم هایش را بمیرد که دست هایش
قوی است گرم است و سردیِ آویخته از دست اش را می داند آن چادر
سفید چرک را می داند که بوی تن اش را در خود حرف ران هایش
تمام نمی شده زیرِ شلوارِ سربازی اش تمام نمی شده چشم هایش تمام
نمی شده از بس سیاه را می جویده چشم بند.

شما که نمی دانید.

میله ها را پنهان کن میله هایی که روی چادرهایِ خالی در رفت و آمد
خط می کشیده هر هفت نفر

هیولای کنار تخت بیمارستان را پنهان کن خواهرت را پنهان کن از
دستشویی که سقوط کردی از دست دکترها و نگهبان ها
و تمام راهروان سفید را دویدی آنقدر که برف بارید

بر کمر او برف بارید که شکست
 بر موهای کسی که در عکس پرسنلی اش هنوز چیزی از «نه» جمع شده
 بود در خالی گونه‌ها
 بر لباس بلند کسی که دست‌هایش را به درخت گرفت و از گلوله‌ای که
 شلیک شد خون از دهان‌تان تف کردید بالش که می‌دانست سفیدی‌اش
 به چرکی می‌زند و دندان‌های‌تان در دهان‌تان جای نمی‌گیرند گاهی بیرون
 می‌زنند روی زبان‌تان گیر می‌کند آنچه دست‌های‌تان را فلج کرده بود.

شما که نمی‌دانید.

روی موهای‌تان برف ببارد که روی سفیدیِ جمجمه‌تان روی
 خاطرات‌تان وقتی در راهروی سفید بر نمی‌گردید پشت سرتان را برف
 همه جا نشسته وقتی از لب پنجره دیگر به زیرسیگاری‌تان اعتنا نمی‌کنید
 ته سیگار‌تان را می‌بلعد.

شما که نمی‌دانید.

شما که نمی‌دانید.

| جغرافیا |

خیابان‌های تن‌ات را خونی کردم
 رگ‌هایم می‌دویدند و در بازوان‌ات به زمین می‌افتادند
 تقطیع بند انگشتان‌ام شعر از دهانِ تو می‌شد
 و مُشت‌ای که دور من گره کرده بودی از انگشت اشاره‌ی راست‌ام
 شکننده‌تر بود

حالا از تن‌ام پیاده شو
 در میدان‌ترین انقلاب‌ام
 امتدادِ آب‌انِ کشاله‌ی ران‌ها
 امیرآبادِ داغِ دست‌ام
 از شیارهای سپیدِ یوسف‌آبادِ سینه‌ها
 کناره‌ی گیشای گردنِ مضطرب‌ام
 در گمنامِ میانِ پاهای‌ام کُس
 از تخت‌طاووسِ سیاه‌گیسوان که خطِ چشمِ روسپیان‌اش روایت می‌کرد

تخت طاووس ای که از من بالا می‌رفت و پایین می‌آمد
و انتظار آمدنات
پلک‌هایش را می‌بست.

| قطار |

قطار شب

از پهلویِ راست به پهلویِ چپ
 از شکافِ سینه‌ها تا جایی که گردن گم می‌شود
 از درّه‌ام گرگ از دهان‌ای که در حالِ فروریختن است می‌درَم
 می‌دوم
 و گرازی که در پشتم نهان شده می‌داند آهوانِ تو چه بی‌رحم‌اند
 چرا کسی از سقف دهانم رعد و برق نمی‌زند؟
 یک لب‌خند کافی‌ست
 و یک بوسه از روی لبانی که سال‌هاست پوسیده‌اند
 (دست‌ها را باید روی سینه به حالت دعا درآورید و تمام سوراخ‌های
 بدن را با پنبه‌ای آغشته به خود پر کنید.)

موهای بلندی داشت

طوری که می‌توانست سال‌ها نمیرد

وَ از پنجره‌ی گردن‌اش برای شما دست تکان دهد
 با دستمالی سرخ
 دست‌های تو را چه کسی پنهان می‌کند وقتی مرا در مشتات؟
 عصبانی ای عصبانی ای نکند؟ گرسنه از مشتات خشم‌ام
 انگشت می‌گذارد
 (انگشت‌های تان را روی دستان قفل شده بگذارید و لبان‌اش را سه بار ببوسید.)

قطار ساعت ۳ و ۳۴ دقیقه‌ی بامداد از من حرکت می‌کند
 از میله‌های ات‌آویزان
 وَ در نوری که بر چشم ترسان آهوان‌ات افتاده کسی فریاد می‌کند: «از
 نور متنفرم!»
 سایه‌ها را به یاد آور
 سایه‌هایی را که از شکم‌ات بر سنگ‌های دورِ قبر افتاده بود
 وَ در سقفِ سفیدِ تاریک رعد و برق می‌زد
 ابرها از زمین سقوط کرده بودند
 وَ به دردِ پهلوی چپ‌ام رسیده بودیم که شروع به سرد شدن کردی
 سکوت از ابرها زخمی‌تر است
 وَ آتشی که به کلمات‌ات افتاد با خاکستر سیگارم خوابیده بود
 (پلک از چشم‌هایش به آهستگی بپیرید جدا کنید. سرخی و سیاهی توأمان دارد.)

کسی در میان آن‌ها ایستاده بود - هرازگاه - که قطاری از چشم‌هایش پیاده می‌شد
 وَ بدن هراسان‌اش بر جای خالی نگاه‌اش دست می‌کشید

(در ضربه‌های واردآمده به شکم هارمونی را احساس کنید. اول دستِ جنین، سپس پای‌اش را، پس از آن سمت دیگر بدن و آخر، سر، خفه در خون شده.)

بیماری‌هایم را با تو قسمت می‌کنم

سیگارهایم را

پستان‌هایم را با تو قسمت می‌کنم

سگی از قفل در جدا می‌شود به آرامی راه می‌رود

کسی از پنجره بازوی‌اش را بیرون آورده از گردنم

دستمالی سرخ

دستمالی سرخ

می‌کند.

| عکس |

این غمگین ترین عکس توست
 سیاه ترین چشم هایت
 گونه هایت آنجا که به شانه ی من فشرده ای آنجا
 چیزی از لب هایت انگار می خواهد پرواز کند نمی تواند در قفس
 دندان هایت خودش را به سقف دهان ات می کوبد
 موهای آن طره هایی که گیر کرده اند میان سرِ تو و بازوانِ من و هلال
 شده ماهِ موهایت
 ماه موهای تو اردی بهشت بود
 ماه موهای من زنی پریشان است با تکه پیرهنی در دی که در برف ها فرو می رود

پشت من تکیه گاهی ست که عکس را سنگین می کند که تو را
 دریا را قطره ای خون از سر انگشت ات
 دریا را قطره ای خون

این غمگین ترین دست توست
 بر خالی بدن ام.

| تهران، ۱۳۵۵ |

از ردّ سوختگی
 گلّه‌ای اسب در دهانات می‌دود
 من خاطرات عاشقانه‌ام را مرور می‌کنم
 به‌سان زنی در آستانه‌ی بارداری
 که از تکرّر ادرار و دردناکیِ نوکِ سینه‌هایش
 دست بر شکم‌اش می‌گذارد و معکوس می‌شمارد
 تا ضامن را پرتاب کرده باشی پاهایت در خیالِ من بدوند و
 دست‌هایت مثل تکه‌های بادبادکی گیر کنند به شاخه‌های درخت
 مگر دانه چند سال دارد؟
 یا جوانه چطور زل زده به آن‌ها که نشانه‌اش گرفته‌اند؟
 و از رگ‌های مادرش بیرون زده در سلولی تاریک و نمور
 شیشه‌ها نمی‌شکستند
 و حوله‌های خسته و خیس از عرق در دهان می‌چاله می‌شدند و سکوت می‌کردند
 چند گریه مانده بود تا جوانه بزند؟
 درخت شاخه‌های لخت‌اش را درم فرو می‌کند

وَ زنی که کودک‌ای در شکم‌اش اتفاق می‌افتد
 رنگ‌پریده‌ی حمام سقوط کرده است
 دانه می‌بارند
 از گردنم مُدام سیاه‌رگ می‌روید می‌رود بالا از شانه‌هایم بلند می‌گوید:
 «بزن!»

لب‌هایم در سوختگی سکونت می‌کنند شلاق می‌شود لیس بوسه‌ها در
 نیمه‌ی چپ صورت باد می‌کند می‌ترکد تاول، تاول‌ها
 چون نقاشی آبستره‌ای
 گلوله‌ها انگشت‌های‌شان را از شکم‌ام بر دیواره‌ی حمام می‌کشند

لای پاهایم پاهای مردی گیر کرده که اسبی در دهان‌اش به سرعت می‌دود
 وَ بالاتنه‌اش
 سال‌ها پیش به پنجره‌ای دیگر کوچ کرده است

دور هم نشستیم وُ سیگار گیراندیم
 وَ قرارمان شد جسدی را که دست‌اش را روی نیمه‌ی چپ صورت‌اش
 گذاشته در یک تابوت شکسته پیدا کنید
 در حوالی بعدازظهر.

| باز |

با چشمان باز

باز که خون از میان ران‌هایم سُر می‌خورد روی کساله‌ها
صدای جانوری می‌آید زوزه می‌کشد در حفره‌های بدن‌ام برآمدگی‌های
بقایای بدن‌اش - با موهایی تازه جوانه‌زده -
زیر دستانم سرد اند

باز

با چشمان باز

خون از کساله‌ی ران‌هایم
چون کودکی ترسان دستان خالی‌اش را در پشت پنهان می‌کند و می‌رود
پایین می‌رود
خون از پنجه‌هایی که رخت مرگ‌بارشان را به پوست تو آویخته‌اند

در جنگلی بدون درخت

آب بخور
 از شراب سرخ تر است
 وَ قرص‌های مسکن در گلوی‌ات مانند تخم‌های پرندگان مهاجر
 می‌شکنند
 از دستان کسی آویزان شو که بندبازی می‌کند
 [با آن که صورتک بندبازی از حوصله‌ی دهانات خارج است]
 در هر رفت و برگشت در ازدحام صداهایی که می‌گویند:
 «پیر!»

ترس ارتفاع کمی دارد
 در دو متر تنها وحشت کلمات نیمه‌شبان جای می‌گیرد
 در دو متر ضیافت رگ‌های گشوده‌ی تو در نواحی بدن من برپا شده است

چه خواب می‌دید؟
 چه فرقی می‌کند وقتی انگشت‌های تو به من می‌کوبند
 وَ کسی از پله‌های کمرم پایین نمی‌آید استخوان‌هایم را بگشاید وَ بگوید:
 «چه کار داری؟»
 دارم فرو می‌ریزم.»

با چشمان هنوز باز
 گوشت از تو باقی مانده وَ پوست
 انگشت‌هایم طنابِ دارِ خوابِ تو را گره می‌زنند
 ده دقیقه سکوت

یا پنج دقیقه

یا یک دقیقه

استخوان هایت را - سال ها پیش از این - با دندان های من جویده بوده اند.

| پروانه ها |

می گویم: «چیزی از ما رفته که بر نمی گردد.»
 می گوید: «سوار شو! ابرهای این منطقه باران زانند.»
 [به تَرک های بیابانم دست می کشد]
 - دلم برای خنده های تنگ شده.
 گفته ام دست های آلبوم های قدیمی را با کارد خونی کنند.
 زنی غمگین پاهای لاغر لخت اش را در حنجره ی مادر در بغل می گیرد می گرید
 می خندم بلند
 وَ از تحرکِ پلک هایم
 در جنوبی ترین ناحیه ات طوفان به پا می شود
 پروانه ها مُرده اند وَ در پرده های سرخ آشپزخانه پرسه می زنند
 موهایم را در عقربه های ساعت می ریزم از دست هایت می فروشم جدا
 شده میچ
 از آن تار سپید اگر ممکن است آویزان ام کنید
 آنجا که محشر بدن های خالی ست که دست به صورت خویش
 می گیرند وَ در چروک هاشان خشک می شوند

چمدان از لباس‌هایم سیر است و بیهوده پای‌اش را روی زمین می‌کشد
خیابان از من بر می‌گردد
از تو گم می‌شود.

| وصیت |

با آن رگانِ آبِیِ پررنگِ اخم کرده‌ای دستات به پستیِ صندلیِ کناری
عقب می‌روی از شیشه‌هایِ کِدر که در چشم‌هاشان پلکِ خنده می‌پرد

حالا عقب برو

بیش‌تر

تا جایی که خالِ قهوه‌ایِ رویِ گردنات ناپدید شود
و دستانِ کسی که تو را رویِ زانوانش نشانده و گفت این خالِ قهوه‌ای
را در گردن تو کاشته‌اند

از قهوه‌ایِ خالِ عقب‌تر برو

از آبِیِ رگ‌ها عقب‌تر برو

از نرمِیِ موهایِ بازوانِ عقب‌تر

از خط‌هایِ تیزِ ناخن‌هایِ رویِ صورتات نورِ لعنتیِ روزی که آفتاب

سردُ سرد از صندلی پشتی ابرها را در انگشتانِ می فشردی
عقب‌تر برو

و گونه‌هایت را به جایی حواله کن که شیشه‌ها تنها مانده‌اند
شیشه‌هایی که در تو می شکستند
و در رگ‌هایت نشسته بودی با شکسته‌های در دست و زمزمه می کردی:
«در آینه‌هایم چند برابرتر شده‌ای...»

سکوت پیش پای چیزها که بیفتد از تکه‌های زنجیره می‌سازی
می‌اندازی در گلویت و جسد را بیرون می‌کشی
تمام روزهای هفته
تمام روزهای هفته مگر چهارشنبه نیست؟
کمر از من خم می‌شود سیاه مثل دسته‌های مورچه‌گان برای بردن طعمه‌ای
که به گوشت پلک‌هایش آویخته به کلیه‌ها به کبد به قلبی که سرخ
با پاهایتان راه می‌رفتند
و از تمامی دست‌ها تنها دستان کسی بالا بود که روی سینه‌اش قفل
کرده بودند
سرانگشتان‌ات را به من بده مهر بزنم

عقب برو
عقب‌تر

از خاکی خاک از دانه‌هایی که هجوم می‌آورند شهوت‌ناک تا با شبانات
اول هم‌بستر شوند

از صندلی کنار پنجره که نقش سکوت‌اش را در دهانش بخار کرده بود
و جمله‌های کسی به سختی شیشه‌ها می‌خوردند که در دست‌هایش
دانه پاشیده بود

روی دستان کسی می‌زنند مهر نمی‌داند هوا را چطور هجی کند آخرین
قطعه‌ی آسمان از پشت شیشه‌ها از جایی از جا
از جایی به بعد

نقطه‌های بازگشت را پرندگان گرسنه بلعیده‌اند

عقب برو

عقب‌تر

فاجعه در میان صدای من و تو دراز کشیده بود

در حنجره‌ام در تن پرنده‌ای که در گلویت خودش را به نام من می‌زد
در رختخواب نیمه‌شب‌ی که دست‌ها و صداها با هم یک‌صدا می‌لرزیدند

عقب برو

افتاد از آسمان سیاه از آسمان

در دست‌های کسی با رگانِ آبی برجسته خونِ سرخ از ستاره‌هایی که
از یادِ روز رفته بود

با من عقب برو

شب‌ی که در سینه‌ات می‌خستم به خسته‌گیِ خس خس «سیگار نکشیده‌ای؟»

نمی‌کشمت در من در سطل فلزی کوچک اتاق جمع شده کاغذِ دورِ
 فاجعه افتاده کسی بازش کرده بود ورق‌اش زده بود دَرش نوشته بود
 چشم‌هایت را بر گیر و بخوان
 بخوان تو فاجعه را
 بخوان

از خالِ گردنات شروع شد آن سببی که دهان گاز می‌زد تا تو را در
 آینه‌هایم تکرار کند
 می‌فاجعم از هراسِ نامه‌ای که پشت آینه‌ها را خطاب کرد
 من وصیت می‌کنم به شکسته‌ها
 من وصیت می‌کنم به دست‌های مُهرخورده
 من وصیت می‌کنم به پلک‌های ترسیده از آینه بسته شب در اتاقی که
 نمی‌خواست تنها بخوابد
 من وصیت می‌کنم به اتاقی که در خاطراتِ هوایش سرفه می‌کرد
 من وصیت می‌کنم به اعداد
 من وصیت می‌کنم شانزده را و ده را و آن ناتمام پنجاه و چند شانزده
 در گلویت پرنده‌ای مُرده
 من وصیت می‌کنم به آینه‌ها که برقصدند از تو
 من وصیت می‌کنم به سنگینِ روزهای هفته
 چهارشنبه‌ها
 چهارشنبه‌ها.

| کرم ها |

پیدا شدند

روی پوست چرب دیوارها دورِ دهانِ نیمه بازِ سقف
تو دو نیمه ی سرت را در دست گرفته بودی نیفتند و من
کرم ها را می شمردم

سوتین ام را در آوردم روی دهانم گذاشتم
گاز اعصاب در تمام فایل های لپ تاپم نشت کرده بود
و روی تمام درهای ورودی نوشته بودند:
«دیدن این تصاویر ممکن است برای شما آزاردهنده باشد.»
تکه ای از انگشتانم روی کمرت جا مانده بود تکه ای که پوست
نیمه مرطوبِ براق را می خارا ند
و با تکه ی بازمانده در دستم کاری نداشت

من و چمدانِ خالی روی صندلی های انتظار نشسته بودیم

تا نام تو را از لیست مفقودین صدا بزنند
 کفِ خونِ استفراغ
 دگمه‌های پیرهن سفید موزائیک‌ها را باز کنیم
 و در خودمان دایره‌وار جمع شویم
 تو در بیرون دایره‌ای که من ام بدوی آلیسا آلیسا بخوانی
 بعد خم شوی
 و چشم‌های خیره به سقفات را در دست‌هایم که پشت‌ام مشت کرده‌ام
 بگذاری
 چمدان خالی زیپ‌اش را پایین بکشد و بالا بیاورد
 حتما برای ۶۹ کیلوی تو جا دارد
 ۳ کیلو آرزو
 ۳۳ کیلو گوشت پاره
 ۳۳ کیلو درد
 چشم‌های‌ات از لای مشت عرق‌کرده‌ی من همانطور که خیره به سقف
 نگاه می‌کند بگوید:
 «دیدن این تصاویر ممکن است برای تو آزاردهنده باشد.»
 و آهسته اضافه کند:
 «عزیزم.»

| خیس |

غرق که داری می‌شوی
 هر روز
 در رودِ سن
 در انتهای نام تو ایستاده خود را کسی از رگ‌هایش پرتاب می‌کند

دیشب تمامی پنجره‌ها را بسته بودم
 آب از کناره‌ی دیوارها بازوانِ سرد و لزج‌اش را به سویم دراز کرده بود
 بارید بر تن‌ام
 بارید بر تن‌ام خون که از رگ‌های تو پخش
 در سَرَم شد
 در من پلی کهن را با تیشه ویران می‌کردند
 من به تماشا نشسته بودم - خیس -
 آب رود بالا آمده بود
 تا پنجره

تا دستان من
 تا سرخیِ پرده‌های آشپزخانه
 تا گلدانیِ صورتی که از تو می‌خواست بمیرد
 رود از تو بالا آمده بود
 من در کناره‌هایش ایستاده بودم
 و بوی الکل از بدنات بر صورتم دست می‌کشید

در انتهای نام تو
 جایی که چشم‌های آبی کسی تا ابد بر من خیره مانده بود
 تمامیِ پل‌های کهن را در من ویران کرده بودند
 الکساندر اول، دوم یا سوم
 یا قرن هفدهم
 یا هر چند
 هر چند جفتِ چشمِ آبی ترسان که می‌دید در انتهای نام تو فرو می‌رفتم
 - به فارسی -

گلدانِ صورتی تشنه بود از من
 وقتی دیوارها خیس
 پنجره‌ها خیس
 لباس‌ها خیس
 کتاب‌ها خیس
 همه جای بدنات خیس
 همه جای بدنم خیس
 دست‌هایم خیس

گوشی تلفن ام خیس
صدایم خیس
حنجره ام خیس
دردِ پشتِ شانه هایم خیس
خیس
تا فردای دست های تو که
جان داد.

